

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد      بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم      از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

## خیام و آن دروغ دلاویز

فصل هفتم: آخرین گفت و شنود

دل سر حیات اگر کماهی دانست

در مرگ هم اسرار الهی دانست!

امروز که با خودی ندانستی هیچ

فردا که زخود روی چه خواهی دانست؟

-۷-

با ناپدید شدن محمد و اصحابش، خیام و یارانش، باز خود را در قسمت های سر سبز و پر گل و خوش آب و هوای بهشت یافتند.

آنان با حیرت از سخنان «خاتم النبیین»، در کنار برکه ای اطراق کردند. زمانی در سکوت سپری شد و خیام اولین کسی بود که لب به سخن گشود و گفت:

- با تعمق در سخنان محمد بن عبدالله، عیسی بن مریم، موسی بن عمران و زردشت پسر پوروشب، فکر می کنم خیلی از مسائل برای ما روشن شده باشد. حال برای نتیجه گیری، بهتر است هر يك از ما برداشتهای خود را مطرح کنیم تا ببینیم به کجا می رسیم.

ابو علی سینا که رنگ پریده و شتابزده به نظر می رسید، گفت:

- آنچه من فهمیدم، اینست که ما در تمام مدت گرداگرد حقیقت می گشتیم، بی آنکه از ماهیت آن با خبر باشیم. حقیقت اینست که ما در بهشت نیستیم. اصلاً بهشتی وجود ندارد. هر يك از ما بنا به تصورات ذهنی این مرد، اشاره به حاج رجب، در ذهن او شکل گرفته ایم و در دنیای باور او به طرزى که او دوست دارد، گردش جمع شده ایم و در صحنه سازی های افکار و اندیشه هایش نقش هائی را بازی می کنیم. نقش هائی را که او به عهده ما گذاشته است.

این اوست، نه ما! این «حاج رجب» است که هر لحظه به قالب یکی از ما می رود و در قالب ما نقش بازی می کند. از طرف ما حرف می زند، حرکت می کند و عمل می نماید. . . .

آخرین کلمات ابو علی سینا به پایان نرسیده بود که چونان شبحی ابرگونه از دید دوستانش نا پدید گشت.

عزت الملوك با حیرتی تمام رو به خیام کرد و پرسید:

- مرشد! دوست ما چه می گفت؟ او را چه پیش آمد که اینطور ناگهانی ما را ترك کرد؟ چرا حرفش را نا تمام گذاشت و رفت؟

خیام تبسمی کرد و گفت:

- شیخ الرئيس حرفش را زد، فقط توضیحاتش نا تمام ماند.

حاج رجب پرسید: پدر! شیخ الرئيس، حقیقت را فهمید؟

- بلی! او به حقیقت پی برده بود و به همین دلیل هم از پیش ما رفت.

عزت الملوک برسید: چرا؟

خیام گفت:

او تا زمانی که از بیان حقیقت خودداری می کرد با ما می ماند. اینک او رفت، زیرا نمی توانست هم «حقیقت» را بداند و به زبان براند و هم در جایی که «حقیقت» ندارد، حضور داشته باشد.

حاج رجب پرسید: پدر! او کجا رفت؟

- همان جایی که بود و باید باشد.

عزت الملوک پرسید: آنجا کجاست؟

- نیستی! تاریکی مطلق! روشنائی محض! جایی که در آن هیچ چیز نیست. حاج رجب گفت: پدر! من که چیزی نمی فهمم.

- می دانم! برای همین بود که شیخ الرئیس گرانقدرمان کوشید پرده های تاریک را از جلوی چشمان ما کنار بزند.

عزت الملوک پرسید:

- پدر! او، به آنجائی که رفت، راحت تر است یا اینجا که بود؟

- آنجا، آنجا از آرامشی کامل برخوردار است.

حاج رجب پرسید: چرا پدر؟

- دوست عزیز! تو حرفهای مرا فراموش کرده ای. اگر آنها را بیاد بیاوری، آنوقت می فهمی که چرا آنجا راحت تر از اینجا است.

حاج رجب پرسید:

- پدر! منظورتان کدام حرف هاست؟

خیام با لبخند تلخی گفت:

- اینک مرا تنها بگذارید! بروید و به گفتگوهای من و شیخ الرئیس فکر کنید تا فردا به صحبت بنشینیم. . . و از آنها جدا شد.

در تمام طول شب، حاج رجب و عزت الملوک حرف هائی را که از خیام و ابو علی سینا شنیده بودند، مرور می کردند تا شاید با یاد آوری آنها به حقیقتی که خیام اشاره کرده بود دست یابند. ولی مطلب خاصی دستگیرشان نشد و خسته و درمانده با خود گفتند: «نیازی به فکر کردن نیست، فردا حکیم آگاهمان خواهد ساخت» و به خواب رفتند.

و خیام خسته و افسرده با خود به زمزمه افتاد:

- خوش ایامی داشتم با شیخ الرئیس. حیف که او را از دست دادم. حیف که دیگر او را نخواهم دید. حیف که اسراری را که باید با خود می داشت بر زبان آورد و ما را در این دنیای پوچ تنها گذاشت. براستی! شیخ الرئیس، چرا قفل سکوت را شکست! چرا امانت داری نکرد! مگر نمی دانست که من هم حقیقت را می دانستم! چرا شتاب کرد! آیا قصد و غرضش نجات حاج رجب بود؟ و یا با فدا کردن خود می خواست بگوید که جزای «افشای اسرار» چیست تا ما را از آن بپرهیزاند؟ شیخ الرئیس که می باید می دانست که من همانوقت که موسی را دیدیم، پی به حقیقت بردم. مگر نه اینکه گفتیم «پیامبر یهود بند را به آب داد». اگر لذت مجالست با شیخ الرئیس نبود، من هم همان موقع می توانستم پرده دری کنم و حقیقت را فاش سازم. . .

در این موقع، خیام بیاد عزت الملوک و حاج رجب افتاد و دید که چطور به این خواهر و برادر عادت کرده و آنها را دوست دارد. چون به فردا اندیشید و اینکه ناچار است او هم مهر سکوت از زبان بردارد، سخت غمگین شد. . .

صبح فردا، وقتی از خواب بیدار شدند، جای ابو علی سینا در جمع خالی بود و همه غمگین بودند.

خیام با افسردگی گفت:

- آنچه لازم بود ببینیم، بشنویم و بدانیم، دیدیم و شنیدیم و دانستیم. گفتگوهای زیادی با هم داشتیم. در دیدارها و گفت و شنودهایمان با ساکنان بهشت نیز از مسائل زیادی آگاه شدیم. با اینحال، همچنان از خود می پرسیم: «حقیقت چیست؟!»

برای پی بردن به حقیقت، بهتر است حوادثی را که شاهد بودیم و گفتگوهایمان را سر جمع کنیم و ببینیم حاصلمان چه خواهد شد:

شیخ الرئیس، وقتی از زبان پیغمبر اسلام شنید که «آیات الهی بنا به خواسته پیغمبران نازل می گردد»، یعنی این پیغمبرانند که آیات را در فکر و اندیشه خود تنظیم می کنند و صدور و نزول آنها را به خدا نسبت می دهند و نیز وقتی از زبان عیسی «پسر انسان» شنید که «خلقت خدا عیب و نقصی ندارد که بخواهد به رفع و رجوع آن بپردازد. پدر، کاری بپهوده ای انجام نمی دهد! نمی سازد و نمی شکنند و دوباره شکسته اش را باز سازی و با رنگ و روغن، بهتر و زیباتر نمی کند» و از زبان موسی نیز شنید که بهشت خواسته و آرزوی انسانها بوده نه خدا، دانست که حقیقت چیست و چگونه است. برای اینکه ما هم پی به حقیقت ببریم، لازم است که با توجه به گفته های آنان به بعضی از سخنانی که من مطرح کرده بودم، برگردیم. اولین بار که من این دوست عزیز را دیدم، در جواب این سؤالش که پرسیده بود: «تکلیف چیست؟»

گفتم: تکلیف آنست که خدا ما را بمیراند. خدا ما را بمیراند یعنی چه؟ برای پی بردن به معنای این جمله، بهترین کار اینست که سخن را از آفرینش عالم که آنرا به سه طریق می توان بررسی کرد، آغاز کنیم:

- نخست به طریقی که در ادیان مطرح شده است. دوم به شیوه ای که علم و معرفت انسان بدان دست یافته است. سوم با دانشی که هنوز به آن نرسیده ایم.

طریقی که ادیان بدان پای بند هستند با پیشرفت علم و معرفت بشر، بی پایه بودنش مسلم گردیده است، نیازی به بحث ندارد.

شیوه ای که پژوهشگران علم بدان دست یافته اند، اگر چه به صورت کامل چگونگی آفرینش را روشن نکرده اند، حداقل ما را به چند نتیجه مثبت رسانیده اند، از جمله:

۱- بی پایگی سخن ادیان را در مورد آفرینش، با حقایق علمی ثابت کرده اند.

۲- زمان آفرینش را برخلاف ادعای ادیان که به «چند هزار سال» محدود می کردند، به میلیاردها سال پیش برده اند.

۳- چگونگی ایجاد کائنات و کرات و منظومه ها من جمله چگونگی آغاز حیات موجودات کره خاکی را به صورت علمی روشن کرده اند که اصلاً هیچ ربطی به قصه «آفرینش» ندارد.

۴- اینکه هنوز دانشمندان و پژوهشگران به جستجوی خود مشغولند و هر روز به کشفیات جدیدی دست می یابند.

دانشی که هنوز بدان دست نیافته ایم، این همان است که ما آنرا «حقیقت» می گوئیم و در جستجویش هستیم.

می دانیم که بشر میلیونها سال بی آنکه بداند حقیقت چیست، زندگی کرده است. این مطلب را هم توضیح دادیم که دانستن اینکه خدا هست یا نیست، مشکل اساسی انسان نیست. حال بر همان منوال می گوئیم؛ حقیقت هم داستانش مانند داستان خداست. دانستن و ندانستنش مشکل انسان نیست. مشکل اساسی انسان اینست که زندگی چیست؟ از زندگی چه می خواهد؟ و با زندگی چه باید بکند؟

انسان باید تکلیفش را با زندگی اش روشن کند و برای بودن و زندگی کردنش، هدفی برگزیند، بی آنکه خود را به بیراهه هائی مانند حقیقت و خدا و بهشت و جهنم و غیره بکشانند.

تجربه ثابت کرده که زندگی انسان هم مانند دیگر موجودات است. در زندگی او نیز جز خودش و انسانهای دیگر و فعل و انفعالات طبیعی، موجود دیگری دخالت ندارد. انسان هم مانند هر موجودی به شکل طبیعی از نیستی به هستی می آید، ایامی را زندگی می کند و بعد مجدداً به نیستی بر می گردد. در این آمد و رفت و تأمل در هستی، آنچه مهم است، معنی دادن به دوران کوتاه حیات و بهره بردن از مواهبی است که برایش فراهم شده است. این اصل «حقیقت» است یا آن مقدار از «حقیقت» که به درد بشر و زندگی می خورد.

حال می گوئیم، وقتی حیات انسان به پایان می رسد، سه حالت ممکن است بعد از مرگ او به وقوع بپیوندد :  
حالت نخست، آنست که این انسان بعد از مُردن به شکلی دوباره به هستی برگردد و به حیات خود ادامه دهد، به صورتی که پیروان تناسخ معتقدند.

حالت دوم، اینست که او را دوباره زنده کنند و به دادگاه ببرند و پاداش بهشت یا کیفر جهنم بدهند، مطابق اعتقادات پیروان ادیان سامی.

حالت سوم، آنست که با مُردن انسان همه چیز پایان بگیرد و از او به صورت و هیكل و مشخصاتی که بود، اثری بر جا نماند.

از این سه حالت، آنکه معقول تر بنظر می رسد، حالت سوم است که تجربه و تحقیق دانشمندان نیز آن را تأیید می کند. ادیان عالم از نخستین آنها گرفته تا آلهائی که هنوز هم برقرارند، پیرو دو فلسفه بوده و هستند: تناسخ و رستاخیز .

#### تناسخ :

این فلسفه که عمر آن به چند هزار سال می رسد، نخستین بار در قوم آریائی هند مطرح گردید و یکی از اصول ادیان مردم این سرزمین قرار گرفت. امروزه بیش از یک میلیارد انسان پایبند این فلسفه هستند. پیروان مکتب تناسخ می گویند، برای رسیدن به نیروانا (آرامش ابدی) ارواح بر حسب پندار و گفتار و کردارشان از بدنی به بدنهای دیگر می روند تا اینکه پاک گردند و لباس رستگاری بپوشند. بنابراین، انسان برای اینکه روحش به ابدان پست منتقل نگردد و به آرامش ابدی برسد، باید نیکوکار و ثوابکار باشد.

#### رستاخیز :

فلسفه ای است که نخستین بار در آئین زردشت عنوان و سپس به ادیان دیگر از جمله مذاهب سامی راه یافت. امروزه حدود سه میلیارد انسان پیرو این فلسفه اند. معتقدان به رستاخیز می گویند، اعمال نیک و بد انسانها، در روز قیامت در دادگاه عدل الهی به ترازو عدل نهاده می شوند و بر حسب گناه و ثواب، کیفر یا پاداش می گیرند و به بهشت یا جهنم می روند.

حال ببینیم غیر از آنچه که ادیان گفته اند، انسان بعد از مُردن، چه سرنوشتی پیدا می کند؟ آیا به شکل دیگری به زندگی باز می گردد؟ یا به بهشت و جهنم می رود؟ یا برای همیشه از میان می رود؟

تجربه و تحقیق و مطالعات پیگیر دانشمندان نشان می دهد که ذرات انسان و موجودات دیگر بعد از مرگ در قالب های دیگر، غیر از قالبی که داشته اند، به زندگی خود ادامه می دهند. البته منظور این نیست که به قول اهل تناسخ برای «رستگاری» به ابدان پست یا عالی بروند! در این تغییر و تحولات می بینیم که :

- اصل مسلم و شناخته شده اینست که هر موجودی از میلیاردها سلول زنده درست شده است. تجمع و تشکل و ترکیب این سلولها در مجموع باعث هستی یک موجود است. این موجود زمان معینی، دوران حیات قالبی که دارد طی می کند تا اینکه عمرش به انتها برسد و قالبش را رها کند(بمیرد) و از نو ذرات وجود او به قالبهای دیگر برود. . . اصل دیگر اینست که هیچوقت موجودات جدید الحیات، نمی دانند که قبلاً چه بوده اند؟ کجا بوده اند؟ با کی بوده اند؟ چطور و چرا بوده اند؟ چه زمانی و چطور به قالب جدید در آمده اند؟ . . .

- اصل بعدی اینست که من بار دیگر به این صورت که هستم، زاده نمی شوم و حیات نمی یابم، ولی ذرات بدن من در ترکیب و تشکیل قالب موجودات دیگر شرکت می کنند. قسمت هائی از من امروزی سهمی در ایجاد قالب موجودات جدید خواهند داشت، اگر چه اندک باشد. من و اعضاء تشکیل دهنده اندامم، نمی دانیم فردا چه خواهیم بود و به کدام قالب خواهیم رفت. . . ولی می دانیم که حوادث و ماجراهای خوب و بد و زشت و زیبای قالب امروزیمان را فراموش خواهیم کرد و باری از زندگی کنونی را با خود نخواهیم برد، نه خوشی هایش را و نه تلخی هایش را. همانطور که وقتی هم به این دنیا آمدم، گذشته مان را کاملاً فراموش کرده بودیم.

- اصل دیگر اینست که تغییر قالب، مُردن و زنده شدن باز مُردن و باز زنده شدن را هیچ درد و رنجی نیست. وقتی بار یک قالب سنگین می شود، یعنی در اثر گذشت زمان و قوانین حیات، دستگامها بدن از طراوت و سلامت و قدرت می افتند و پیری و بیماری و ناتوانی جایگزین آنها می شوند، علاج راحت شدن از این مشکلات همان مُردن یا رها شدن از آن قالب و رفتن به قالبهای «نو» است - مُردن و از نو زاده شدن -

نتیجه اینکه دارندگان حیات، از ازل در قید حیات بوده اند و تاابد نیز در قید حیات خواهند بود. علم ثابت کرده است که هیچ موجود معدوم نمی شود و از هستی به صورت مطلق ساقط نمی شود. همانطور که هیچ موجودی از عدم به هستی نمی آید. یعنی «از هیچ، هیچ چیزی به وجود نمی آید».

خلقت به صورتی که در ادیان مطرح شده است، یک حرف بی پایه و بی اساس و به زبان ساده بی دلیل و منطقی است. دلیل روشن آن این است که ما از یک طرف قصه آفرینش را داریم که خدا در قرآنش می گوید که ما انسان «آدم» را از گِل آفریدیم و از نفس خود به او حیات دادیم و از طرف دیگر همان خدا در آیه ای دیگر در همان قرآن می گوید «خلق الانسان من علق»، یعنی انسان را از نطفه آفریده است که نشان دهنده تناقض آشکار در کلام خداست، مگر اینکه بگوئیم «آدم ابوالبشر» انسان نبوده است. . .

در اینجا، یک پرسش دیگری مطرح می شود و آن اینکه « آیا جوهر و ذات وجود ما هم به قول قدما - قدیم - نیست! ؟»، بحثی است که باید با فراغت خاطر در باره اش فکر کرد و تعمق نمود و به گفتگو نشست.

من می توانستم با دلایل منطقی و با تکیه بر تحقیق و تجربه های خود و سایر دانشمندان، به این نظریه بپردازم. ولی در قرن پنجم هجری و در بحبوحه اسلام بازی ترکان و شمشیر زنی غازیان اسلام پناه و های و هوی زاهدان قشری و تعصب مردمان جاهل خراسان آنروزگاران چنین امری غیر ممکن بود.

من هیچ وقت آرزوی بهشت و ترس از جهنم نداشتم، ولی در آرزوی یک آرامش ابدی بودم. آرامشی که در هر قالبی ممکن بود، نصیبم شود. آرامشی که در قالب انسانی متأسفانه به خاطر جهل و تعصب و خودخواهی مردم هم عصرم هیچ وقت به دستش نیاوردم.

من هم مثل خیلی ها به فکر دوران پس از مرگ بودم و با توجه به اینکه عقلم به قیامت گواهی نمی داد و تناسخ را هم معقول و منطقی نمی دید، بنابراین، راه سومی را آرزو می کردم که به اختصار شرح دادم. رباعیات زیر حاصل این تفکرات است :

هر سبزه که بر کنار جوئی رُسته است      گوئی ز لب فرشته خوئی رُسته است  
 پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی!      کان سبزه زخاک لاله روئی رُسته است

\*\*\*      \*\*\*

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست      بی باده گلرنگ نمی باید زیست  
 این سبزه که امروز تماشاگاه ماست      تا سبزه خاك ما تماشاگاه کیست

قصد من از سرودن این رباعیات، دادن این پیام بود که هستی خلاف ادعای ادیان، فانی نیست، بلکه متداوم و پایدار است. مرگ جلوه دیگری از حیات است. تنها به دلیل ضعف و زبونی انسان در درك حقیقت است که انسانهای هوشمند زمانه، از جمله پیغمبران و ادار شدند که افسانه هائی چون تناسخ و قیامت بسازند تا بدانوسیله به انسانها هم امید بدهند و هم بیم و از آن حربه برای راه بردن صحیح زندگی بشر استفاده کنند.

آنروزها، من با همه محدودیتهائی که از نظر پژوهش و تحلیل داشتم با تعمق به آنچه در اطرافم می گذشت به این فلسفه رسیده بودم که وجود در کل هیچ وقت معدوم نمی شود و هر موجود زنده ای ادامه دهنده هستی هائی است که قبل از او هستی داشته اند.

نوزاد یک انسان از آمیختگی «جوهر» مرد و زنی حیات می‌گیرد. از «تخم میوه»، درختان نو می‌رویند. حیوانات هم به همین ترتیب. این یک صورت تداوم هستی است. صورت دیگرش اینست که انسان و حیوان و نبات در مرحله پایان حیات خود در قالب های دیگری غیر از قالب اولیه به زندگی ادامه می‌دهند. نبات و حیوان غذای انسان می‌شوند و گوشت و استخوان انسان، خوراک نباتات و حیوانات می‌گردند، یعنی ذرات وجود هر موجودی از اندامی به اندام های دیگر می‌روند و حیات رادر کل پایدار نگهدارند.

حقیقت اینست که تداوم هستی، به روشنی در مقابل دیدگان ما قرار دارد و به این علت است که دانشمندان می‌کوشند که این حقایق را به باور انسان ها بکشانند و آنان را به مسیر درست زندگی رهنمون گردند. ندای این فرزندگان در همه ادوار در صحنه زندگی انسان ها طنین انداز بوده که می‌گویند:

- باید باورهای کهنه و افسانه های سراپا نادرست را کنار گذاشت و واقعیتها را جایگزین خرافات و موهومات کرد. باید انسانها از قید و بند اوام و خرافات هزاره ها را شونند تا زنگیشان بر مبنای حقیقت استوار گردد. باید پیامبران در مقام راهنمایان عالم بشریت بنشینند تا قدر و ارج آنها محفوظ بماند. باید خدا به مقام خدائی خود برگردد تا دیگر آلت دست این و آن قرار نگیرد و وسیله ای برای سودجویی سودجویان نشود. باید قیامت و تناسخ مردود و به عنوان یک تدبیر بی ثمر و غیر مفید عهد کهن به صندوقخانه افکار و عقاید عتیقه سپرده شوند و دکان کسانی که با این ترندها به کلاشی مردم مشغولند برای همیشه تعطیل شود. . .

خیام سکوت کرد تا دوستانش بتوانند سخنانش را در اندیشه خود حلای کنند.

در این هنگام، عزت الملوك که چهره اش چون مهتاب سفید شده بود، به سخن در آمد و گفت:

- مرشد! مرشد! اکنون من هم حقیقت را فهمیدم.

خیام، نگاهی غمزده به سیمای رنگ پریده او کرد و گفت:

- شاید! . . . عزت الملوك، بی آنکه مجال صحبت به خیام بدهد، گفت:

- مرشد! حقیقت این است که مادر بهشت نیستیم؟! مگر نه مرشد؟! مگر حقیقت این نیست که ما بنا به معتقدات و باور برادرم، در دنیای ذهن او حضور پیدا کرده ایم؟! حقیقت باید اینطور باشد؟! ما از نیستی به صورتی که داش رجب باور و علاقه داشت به صورت و همی، دوباره لباس هستی بتن کرده ایم و در عالم خیال و وهم او و در بهشتی که او بدان سخت دلبسته بود، کشیده شده ایم. ما به صورت واقعی اینجا نیستیم. ما دیگر به آن صورتی که بودیم و او می‌پندارد وجود نداریم. هر چه هست همه اش تصورات و توهمات است. ما مرده ایم مرشد. ما به صورت یا قالب قبلی دیگر وجود نداریم و هرگز هم وجود نخواهیم داشت. . .

عزت الملوك نیز ناگهان مانند شبی از نظر غایب شد بی آنکه قطرات لرزان اشک هائی که از دیدگان برادرش سرازیر بودند و غم و اندوهی را که بر سیمای خیام نشسته بود، ببیند.

وقتی که خیام و حاج رجب تنها ماندند، سکوتی سنگین این دو مرد را برای مدتی از هم جدا کرد تا اینکه حاج رجب با صدائی اندوهگین گفت:

- دیدید پدر؟! دیدید؟! او هم به حقیقت پیوست. او هم مثل شیخ الرئیس، حقیقت را فهمید و از ما جدا شد.

خیام با تأثر گفت: بلی دوست من! او هم حقیقت را یافت. او هم مثل شیخ الرئیس به آنجائی رفت که حقیقت دارد.

حاج رجب گفت:

- من چه پدر؟! من هم به حقیقت واقف شده ام. پس من چرا به حقیقت نمی‌پیوندم؟!؟

- برای اینکه تو فقط حقیقتی را می‌دانی که شنیده ای، ولی هیچوقت با حقیقت نبوده ای.

- شما چی پدر؟! مگر شما حقیقت را نمی‌دانید؟! پس شما چرا مثل آنها به حقیقت نمی‌پیوندید؟!؟

- چرا عجله می‌کنی مرد؟! چرا شتاب داری؟! من هم خواهم رفت. اگر می‌بینی هنوز اینجا هستم، علتش اینست که تو هنوز همه حقیقت را نمی‌دانی.

- مگر حقیقت غیر از آنست که شیخ الرئیس و عزت الملوك باز گو کردند؟

- چرا! ولی آنها همه حقیقت را نگفتند. این من هستم که باید همه حقیقت را برای تو برملا کنم.

حاج رجب با بی‌صبری گفت:

- پدر! ممکن است راحت کنید؟ ممکن است کمک کنید تا زودتر همه حقیقت را بفهمم و بآن یکی شوم؟

دوری شیخ الرئیس و بعد خواهرم و اگر شما هم غایب شوید، من این همه رنج و محنت را به تنهایی چگونه تحمل کنم؟

- هر طور میل توست. ولی بگذار امشب را نیز به پایان بریم و فردا پرده را کنار بزنیم و حقیقت را چنانکه هست برملا سازیم. و سپس هر یک متفکرانه و محزون به گوشه ای رفتند و خفتند.

### بازگشت از میعادگاه

آنروز صبح، حاج رجب و خیام خلاف همیشه، زوداز خواب بیدار شدند و هر یک با سکوتی اندوهگین به کنار هم آمدند. غایب بودن عزت الملوك و خالی بودن جای ابو علی سینا، بیش از پیش این دو مرد را غمگین کرده بود.

حاج رجب وقتی در کنار خیام بر زمین نشست، در چهره او غم و اندوه سنگینی دید و احساس کرد که این آخرین نشست و گفتگویش با خیام بزرگ است.

خیام نیز که می دانست چه خواهد شد، با تأثری تمام به دوست خود نگاه می کرد و از اینکه باید او را ترك كند، سخت اندوهگین بود. آنروز، سخن را حاج رجب آغاز کرد:

- پدر! قبل از اینکه از من دور شوید، دوست دارم به چند پرسش من پاسخ بدهید.

خیام با تبسم شیرینی گفت: سعی می کنم، مرد!

- پدر! وقتی به حقیقت پیوستیم، باز هم یکدیگر را خواهیم دید؟

خیام با نگاهی اندوهبار پاسخ داد:

- نه دوست من!

- می توانم بپرسم چرا؟

- برای اینکه اگر قرار باشد باز هم یکدیگر را ببینیم، باید همین جا در بهشت یا در جهنم باشیم. مگر نه اینکه بهشت و جهنم، حقیقت ندارد! علتی هم برای تجمع دوباره انسانها نیست.

حاج رجب با تعجب و حیرت پرسید:

- در اینصورت ما چگونه گردهم آمدیم و گفتگو کردیم و به گشت و گذار پرداختیم و باین همه آدم ها ملاقات کرده ایم!؟

خیام گفت: دوست من! بگذار این پاسخ را در پایان گفتگو بمان بدهم.

حاج رجب گفت: هر طور صلاح می دانند و به فکر فرو رفت. با سکوت حزن انگیز حاج رجب، خیام گفت:

- مرد! چند روز پیش، گفتم حرف هائی که از من و شیخ الرئیس و دیگران شنیده ای، پیش خود مرور کنی، یادت هست؟

- بلی پدر! همه آن حرف ها را بیاد دارم.

خیام گفت: بنابراین، تو را این وظیفه است که داستان این دیدار و گفتگو و تجزیه و تحلیل ها را، باز گو کنی و به آگاهی همگان برسانی. این مسؤلیت بزرگی است که بر گردن تو نهاده شده است تا ماجرای این دیدار اتفاقی و استثنائی عالم بشریت را به اطلاع کسانی که در جستجوی حقیقت هستند برسانی.

حاج رجب با تعجب پرسید:

- پدر! منظورتان چه کسانی است؟ به چه کسانی باید باز گو کنم؟

- به هر کسی که بتوانی. بگذار دیگران هم از نتیجه این گفتگوها و از چگونگی فکر ما و بزرگانی که با آنان به گفتگو نشستہ بودی، آگاه شوند. به عقیده من اگر نتایج این دیدار و گفتگوها را یک جا و در دفتری تنظیم کنی و به آگاهی مردم برسانی، بسیار مفید و سودمند خواهد بود. . .

می دانی دوست من! چنین حادثه ای به ندرت در عالم بشریت اتفاق می افتد و چنین تجمعی از انسانهای گذشته به طور اتفاقی حادث می گردد. ما حرفهای زیادی زدیم، حرفهایی که در حیاطمان کمتر جرأت بر زبان راندنشان را داشتیم. حال تو به افکار و اندیشه هائی آگاهی پیدا کرده ای که در نوع خود کاملاً تازه دارند. در این حرفها، رازهای زیادی فاش و گوشه های تاریکی روشن و پرده های بسیاری کنار زده شد. چنانچه این گفتگوها به گوش مردم برسد، یقیناً چشم و گوش آنان باز و افکارشان روشن خواهد شد. کی می داند؟ شاید با شنیدن و آگاه شدن به ماهیت افکار و اندیشه های ما، آنها نیز بالاخره باور کنند که زندگی نمایی از پیش ساخته و در اختیار «مطلق» عنصری «نامرئی»، به نام «خدا» نیست. چه بسا با آگاهی به این حقیقت دگرگونی بزرگی در جامعه بشری آغاز گردد و زندگی انسانها مفهوم تازه ای پیدا کند و اوضاع و احوال انسانها بهبود یابد و به سر و سامان برسد. . .

آنگاه در مقام یک فرزانه دور اندیش، چنین ادامه داد:

- تو هم ای مرد! بکوش تا «پیام آور» پدران و نیاکان خود باشی! آنچه را که آنها در روزگارشان فرصت یا جرأت ابرازش را نداشتند و یا با کنایه و رمز و اشاره مطرح کرده بودند، صریحاً باز گو کنی و به گوش اخلافتان برسانی! شاید افکار و اندیشه های ما از زبان تو و در زمان تو مورد پذیرش قرار گیرد. . .

فرزندان ما بایستی روزی پی به حقایق ببرند و حقیقت را انطوریکه هست، بدانند و از دروغ و ناراستی ها دوری بگیرند. شاید آنروز، امروز باشد و «پیام آور» چنین رسالتی تو باشی! مگر نه اینکه فروزش تمدن و فرهنگ بشر از شرق آغاز شد. اینک نیکوتر خواهد بود که مشعل شناخت حقیقت نیز از شرق و از زبان و اندیشه های مردم شرق بتابد.

حاج رجب با درماندگی پرسید:

- پدر! وقتی که من به حقیقت پیوستم، چطور می توانم بازگو کننده افکار و اندیشه های شما باشم؟! مگر نه اینکه در «حقیقت» کسی کسی را نمی بیند؟! کسی با کسی صحبت نمی کند؟! و کسی از حال و احوال کسی با خبر نمی شود؟!!

خیام که با تأثر به دوست خوب خود می نگریست، با تبسمی شیرین گفت:

- چرا مرد! . . . و در حالیکه او هم می رفت تا در میان انبوهی از ابرهای روشن و شفاف از چشم حاج رجب پنهان گردد، با اندوهی فراوان گفت:

- مرد! آخر تو که هنوز نمرده ای! تو زنده ای! و سالهای درازی زنده خواهی ماند. . . و سپس غایب شد.

حاج رجب ماند و دنبائی از حیرت و شگفتی ها و مسؤلیت سنگین پیام رسانی. . .

همانگاه سیمای جمیله را دید که در هاله ای از رنگین کمان به او لبخند می زند و با صدای دلنواز می گوید:

- دیدی...؟! دیدی پسر عمو رجب...؟! دیدی همه اش دروغ بود؟! دیدی نه بهشتی بود و نه جهنمی؟! سراسر آن افسانه ها فقط «دروغ دلاویزی» بود برای فریب ما؟!...  
دیدی... پسر عمو رجب؟! دیدی...؟!!

\* \* \*

در بیمارستان وقتی با آخرین تلاش های دکتر «امید»، حاج رجب به هوش آمد و نوازش دست های پر مهر فرشته، دختر جمیله را حس کرد، تازه فهمید که در کجاست... **پایان**

هوشنگ معین زاده  
پاریس - فرورین ماه ۱۳۷۶